

سؤال

زینب جعفری

عجیبی سراپای وجودم را فرا می‌گیرد، می‌گویم: «بیخشید مزاحمتان شدم، مادرم سوالاتی داشت و چون بیمار بود و نمی‌توانست خودش بیاید، مرا فرستاد، تا پاسخ آن‌ها را از شما بگیرم.»

سوال‌ها را یکی یکی می‌پرسم او نیز با رویی گشاده پاسخ می‌دهد. مدتی می‌گذرد؛ سوال‌های زیادی از او پرسیده‌ام. می‌ترسم حوصله‌اش سررفته باشد. با خودم می‌گویم: اگر آن همه کار نداشتیم و مشغله‌ام کمتر بود می‌توانستم هر روز به دیدنش بیایم و پاسخ سوال‌هایم را بگیرم آن وقت این همه سوال، یکجا جمع نمی‌شد. هنوز پرسش‌های زیادی مانده است، به او می‌نگرم. احساس می‌کنم، منتظر بقیه سوال‌هاست. دوباره می‌پرسم. آرام و شمرده، پاسخ کامل هر کدام را می‌دهد. دیگر خجالت می‌کشم چیزی بپرسم. درحالی که سرم را پایین انداخته‌ام می‌گویم: بیخشید ای دختر رسول خدا که با سوالاتم شما را به زحمت انداختم.

بانو با مهربانی می‌فرمایند: «باز هم پیش ما بیای سوالاتت را بپرس! و از فراوانی پرسش‌هایت نگران نباش. آیا اگر مردی کسی را اجیر کند که بار سنگینی را به پشت‌بام ببرد و در مقابل صدهزار دینار طلا مزد بگیرد چنین کاری برای او سخت و دشوار است؟» درحالی که با تعجب به او نگاه می‌کنم می‌گویم: نه هرگز! حضرت می‌فرمایند: «من هم به هر سوال تو که پاسخ بگویم بیش از فاصله بین زمین و آسمان، گوهر و لؤلؤ پاداش می‌گیرم، پس چنین کاری برای من سنگین و دشوار نیست.» خوشحال می‌شوم و به سوال‌های باقی مانده فکر می‌کنم.

• نهج‌الجیاد، محمد دشتی، ص ۲۲۴.

از خانه که بیرون می‌آیم، چند بار سوال‌ها را زیر لب تکرار می‌کنم، تا آن‌ها را فراموش نکنم. تندتر قدم برمی‌دارم، تا زودتر برسم. خورشید وسط آسمان است، عرق‌های صورتم را با گوشه چادر پاک می‌کنم. قلبم تندتند می‌زند. دلشوره دارم. در سایه نخلی می‌ایستم تا اندکی نفس بگیرم. آن گاه دوباره به راهم ادامه می‌دهم. وارد کوچه‌ای می‌شوم که مسجدی در آن قرار دارد. مدتی است که تصمیم گرفته‌ام به خانه ایشان بیایم، اما فرصتی دست نمی‌داد، تا آن که امروز مادرم اصرار کرد و گفت: «من دیگر پیر شده‌ام و با این درد پا نمی‌توانم این همه راه را همراه تو بیایم، پس به تنهایی برو و سلام مرا هم به آن بانوی بزرگوار برسان.»

در همین فکرها هستم که به در چوبی خانه‌اش می‌رسم. ضربان قلبم تندتر می‌شود. روی سکوی کنار در می‌نشینم و خانه‌اش را از نظر می‌گذرانم؛ درخت نخلی از داخل حیاط خانه خودنمایی می‌کند. یک‌دفعه به یاد مادرم می‌افتم که تنه‌است. باید هرچه زودتر سوال‌ها را بپرسم و برگردم. سروصدای بچه‌هایش را از داخل حیاط می‌شنوم. در می‌زنم. پسر بچه‌ای چهارپنج ساله در را باز می‌کند. سلام می‌کند. جواب سلامش را می‌دهم و می‌پرسم: «پسر جان مادرت خانه هست؟» پسر با تکان سر می‌گوید: آری بفرمایید داخل و خودش را از جلوی در عقب می‌کشد.

وارد خانه‌ای می‌شوم که اتاق‌های آن با حصیر فرش شده است. به بانو سلام می‌کنم و در آغوش می‌فشارمش. تعارف می‌کند تا روی پوست چرمی که گوشه اتاق است بنشینم. با خرما و شیر از من پذیرایی می‌کند. هنگامی که به چهره‌اش می‌نگرم، آرامش